

# داستان کوتاه

## رولت روسی

داستانی دارد اشتفان تسوایک به نام رولت روسی! زن و مردی در یک قمارخانه پر سروصدا در یک کشتی فرانسوی تصادفاً هم را می‌بینند. هردو دورادور هم را می‌شناسند. مرد چهل ساله اسمش سارویان با یک زن از اهالی نرماندی ازدواج کرده؛ دو پسر و یک دختر دارد. محل اقامتش یک عمارت ییلاقی نزدیک سن پترزبورگ در حاشیه جنگل است. زندگی‌اش تشکیل شده از درگیری‌های مدام با یک معشوقه جوان که بازیگر تئاتر است. یک دنیای ضبط و ربط داده شده در میان علایق و تضادهای خودش؛ ادبیات و قمار؛ سفرهای مدام؛ عشق به پوشکین و تفنگ‌های شکاری.

زن چهل ساله معشوقه باکیتین وکیل صاحب‌نامی در مسکو است. اهل موسیقی و طرفدار تروتسکی. پیانو می‌زند و تا بخواهی حرف دور و برش زیاد؛ اصلیتش تاشکندی است و اسمش اولگا. سر میز رولت روسی باز بنا به تصادف این دو نفر کنار هم ایستاده‌اند کنار هم‌اند. مابین سروصدای مردم و تلق‌تلق دستگاه رولت؛ دود سیگار؛ عطر زن‌ها و ماهی سرخ شده. چشم این دو لحظه‌ای می‌افتد به هم و هردو با لبخندی سر تکان می‌دهند. در این جا تسوایک با شگرد شیرینی داستان را به صحنه‌ای جذاب و پر از رنگ و نور می‌کشاند. توسط دوستی مشترک یک ویولونیست آلمانی به هم معرفی می‌شوند. زن فکر می‌کند همان قدر که درباره او می‌دانم او نیز درباره من می‌داند آیا؟

بعد یک‌بار می‌بینند؛ وسط بازی نیستند. دور از همه نشسته‌اند گوشه‌ای و حرف لرمانتوف پیش آمده؛ یاد آنا آخمتوا و بعد مایوکوفسکی و لیلی بریک که از آشنایان اولگا بوده. حرف نم‌اش چخوف در تئاتر پاریس پیش می‌آید. هردو سرخوش‌اند و زمان آهسته‌تر راه می‌رود. زن دو بار زل می‌زند به شکل انگشت‌های سارویان یک بار وقتی مرد گل سینه اولگا را از زیر میز برایش پیدا می‌کند بار دوم وقتی کنار بار ایستاده‌اند؛ دست سارویان کشیده می‌شود به شانه‌ی الگا؛ حس غریبی دارد. برمی‌گردد به سارویان نگاه می‌کند. مرد غرق صحبت با کسی دیگر است؛ حواسش نیست. شب عجیبی شده است. هردو شتاب دارند خیلی چیزها را به هم بگویند و هردو نمی‌دانند چرا؟ جمله‌های بریده و بریده و خنده‌ها ... جام‌های‌شان برای بار دوم دیگر پر نمی‌شود. یادشان رفته و غرق تماشای هم شده‌اند. در صفحاتی بعد؛ روی عرشه ایستاده‌اند نم‌نم باران نیمه تابستان صورتشان را خیس کرده. دیگر صدای رولت‌ها و زمزمه آدم‌ها قطع شده. حالا صدای دریاست و امواج شبانه بعد یک‌بار اندوهی زن را می‌پوشاند. چراغ‌های شهر دیده می‌شود. دارند می‌رسند و خداحافظ...

حالا داستان به دو فضای متفاوت در دو شهر سر می‌کشد.

چند روز دیگر اولگا دوباره شبی را به یاد می‌آورد در آن هیاهوی پر دود و سروصدای طاس‌ها؛ ریزش

قطره‌های آسمانی؛ تپیدن قلبش را به یاد می‌آورد؛ یک شادی نامنتظر در پیراهنش. شبی که خاطره‌اش لحظه‌ای او را رها نکرده و زن که فکر می‌کرده کارکشته قهاری است در عشق‌ورزی گیج و پر از سوال مانده همه چیز با صدای رولت انگار به سمت دیگری چرخیده به دواپری ممتد و سریع در کهکشانی دور. همه حساب‌هایش به هم ریخته مثل آن که همیشه باور داشت در رولت هیچ وقت شانسی ندارد. اما آن شب یک باره هزار روبل برنده شد. ژتون‌ها ریخته بودند روی دامن ارغوانی‌اش و او دیوانه‌وار می‌خندید و دست سارویان روی شانه‌اش چه گرم بود...

خودش را به یاد می‌آورد تصویرش را در آینه کابین کشتی با موهایی که باد به هم ریخته و نیم‌رخ سارویان و سایه‌های روی دیوار روبرو. یک جور شادی ترسناک و کشنده توی دهانش برای حرف زدن با او؛ مثل یک ولع کودکانه. کلمات در دهانش مست کرده‌اند انگار؛ یک خلسه شیرین و دل‌چسب در رگ‌هایش. عطر آشنایی حواسش را پر می‌کند شاید منگ مست است هنوز.

می‌خواهد به یاد بیاورد عشق چگونه بود؟ قبلاً وقتی می‌آمد با آن لرزه‌ها و گستاخی پر از سماجت و چسبناکی رنگ‌هایش با جنون بی‌خوابی و کوبشی در کلمات چطور صدایت را می‌لرزاند مثل همین کلیدهای پیانو در قطعه دشواری از راخمانینف...

همه اینها را چرا دوباره دارد زیر و رو می‌کند در خودش؟ بعد تسوایگ در فصل هفتم ما را به اتاقی می‌برد و دست‌های اولگا کشویی را باز می‌کند. و از خودش دوباره می‌پرسد چرا اینها را مدام به یاد می‌آورم با دیدن رولت پیچیده در ساتن سیاه در کشوی اتاق خواب یا با دیدن شال حریری که آن شب به دور شانه‌هایم پیچیده بود؟ کشو را می‌بندد. چشم‌هایش را می‌دوزد به رزهای سفید.

همه جمله‌های ناتمام با سارویان را دوباره از سر نو مرور می‌کند جوری که دلش می‌خواند تمامشان می‌کند. شروع می‌کند به حرف زدن با او به زبان محلی تاشکندی. شب و روز. روز و شب در تنهایی با خودش... او را می‌بیند تکیه داده به دیواره مخملی راهرو کافه که دارد از خاطراتش در هند می‌گوید.

از مالاریا و گنه گنه از معبد طلایی سیک‌ها... چشم‌هایش را می‌بندد و سارویان یقه‌اش را باز می‌کند. رد گلوله روی کتف راستش بود وانگشتری با علامت خانوادگی سارویان در انگشت میانی‌اش؛ روی نگین نقش پیچ‌دار شاخ گوزن. چرا نمی‌تواند فراموشش کند؟ داستان ادامه دارد و اولگا باید برای دیدن اریک ساتی دوباره به فرانسه برود. سارویان دارد روی پروژه قطار باکو کار می‌کند. هردو کیلومترها دور از هم و زندگی همیشگی. در اینجا تسوایگ فصل مشترکی بین این دو باز می‌کند. دوستی مشترک همان ویولونیست بی‌خبر از نقش غریبش در این داستان برای هردو کتابی پست کرده است.

کتاب شاعری به اسم سرگئی یسنین عصر دلگیر یکشنبه‌ای در نوامبر اولگا در اتاق رو به باغ و سارویان کنار شومینه گرم پذیرایی در حالی که سگش فادو کنارش چمباتمه زده. هردو دارند شعر صفحه ۲۸ را می‌خوانند و ساعت شش و چهار دقیقه بعد از ظهر است و هردو لحظه‌ای آن شب را در این سطرها به یاد می‌آورند... اولگا در حاشیه کتاب دارد چیزی می‌نویسد سطری شعر مانند و سارویان خیره به چشم‌های فادو نمی‌داند کجاست... تازه داستان دارد جان می‌گیرد اما مشکل اصلی این است که اولگا و سارویان برای در همین صحنه با کتاب شعر سرگئی یسنین در ماه نوامبر معلق و ابدی به خواب می‌روند چون با مرگ تسوایگ این داستان پیش‌تر نمی‌رود و برای همیشه ناتمام مانده است.